پیرِ الملل
سرویس بین‌الملل ۸۸۵۲۳۰۶۰

کنکاش

احسان شیخون

موجودیت جنگ‌زی

بقای سیاسی در اسرائیلِ نتانیاهو در حال تبدیل جنگ به یک نهاد است

در بهار ۲۰۲۶، خاورمیانه بیش از هر زمان دیگری در دو دهه گذشته شبیه یک منظومه ناپایدار از بحران‌های هم‌پوشان است. جنگ‌هایی که نه پایان روشنی دارند و نه افق سیاسی قابل اتکایی. در مرکز این معماری آشوب، دولتی در تل‌آویو قرار دارد که به‌تدریج از دکترین کلاسیک امنیتی خود فاصله گرفته و وارد چرخه‌ای از جنگ‌ها و تجاوزات ممتد شده است. چرخه‌ای که منتقدان آن را نه صرفاً یک انتخاب امنیتی، بلکه یک پروژه سیاسی برای بقا توصیف می‌کنند. این تغییر مسیر نشانه‌ای از فروپاشی یک سنت راهبردی در سرزمین‌های اشغالی است: دکترین «بازدارندگی سریع، ضربه قاطع و خروج فوری». این دکترین که دهه‌ها ستون فقرات تفکر امنیتی اسرائیل بود، اکنون جای خود را به جنگ‌های فرسایشی داده که نه تنها مخالفان بیرونی را تضعیف نکرده، بلکه خود اسرائیل را در وضعیت دائمی اضطراب، هزینه و بی‌ثباتی قرار داده است. اما پرسش مهم‌تر این نیست که این جنگ‌ها چگونه آغاز شدند؛ بلکه این است که چرا پایان نمی‌یابند؟

بقای سیاسی به عنوان موتور جنگ

در قلب این وضعیت، نام بنیامین نتانیاهو قرار دارد. نخست‌وزیری که بیش از هر شخص دیگری در تاریخ اسرائیل در قدرت مانده و در عین حال، بیش از هر زمان دیگری با فشارهای حقوقی و سیاسی مواجه است. پرونده‌های فساد او که سال‌هاست در دادگاه جریان دارد، شامل اتهامات مرتبط با رشوه، سوءاستفاده از قدرت و تبادل امتیازهای سیاسی با رسانه‌هاست. هر چند این پرونده‌ها هنوز به حکم نهایی منجر نشده‌اند، اما سایه آنها بر سیاست اسرائیل سنگینی می‌کند. برای مخالفان نتانیاهو، مسئله تنها حقوقی نیست؛ بلکه یک مسئله ساختاری است: آیا جنگ به ابزار بقا تبدیل شده است؟ در چنین چارچوبی، تداوم وضعیت جنگی، عملاً فضای سیاسی داخلی را تعلیق می‌کند. در شرایط اضطراری، انتخابات به حاشیه می‌رود، اعتراضات امنیتی‌سازی می‌شود و پرونده‌های قضایی در سایه قرار می‌گیرند. این همان نقطه‌ای است که مرز میان «تصمیم امنیتی» و «محاسبه سیاسی» مبهم می‌شود.

جنگ غزه که پس از ۱۷ اکتبر آغاز شد، قرار بود یک عملیات نظامی محدود برای نابودی توانایی‌های حماس باشد. اما در عمل، به یکی از ددمنشانه‌ترین، طولانی‌ترین و پرهزینه‌ترین درگیری‌های منطقه‌ای دهه‌های اخیر تبدیل شد. بر اساس گزارش‌های متعدد سازمان‌های بین‌المللی و نهادهای حقوق بشری، این جنگ با تلفات سنگین غیرنظامیان، تخریب گسترده زیرساخت‌ها و بحران انسانی عمیق همراه بوده است. اسرائیل این عملیات را واکنشی به یک حمله بی‌سابقه می‌داند، در حالی که منتقدان، ابعاد و مدت زمان پاسخ نظامی را فراتر از منطق «تناسب دفاعی» ارزیابی می‌کنند. در این میان، پرسش بنیادین همچنان باقی است: اگر هدف «حذف تهدید» بوده، چرا تهدید نه تنها حذف نشده، بلکه به شکل‌های جدید بازتولید شده است؟ در این حالت، تبدیل جنگ به وضعیت دائمی، خود به عاملی برای بازتولید چرخه خشونت بدل می‌شود. در چنین شرایطی، مرز میان «عملیات نظامی» و «جنگ فرسایشی بدون افق سیاسی» از بین می‌رود.

همزمان با بحران غزه، جبهه شمالی با حزب‌الله لبنان نیز به سطحی از تنش رسید که بسیاری آن را «جنگ محدودِ نامحدود» توصیف کردند. تبادل حملات موشکی، تخلیه مناطق مرزی و حملات هوایی اسرائیل به عمق خاک لبنان، این جبهه را به یکی از حساس‌ترین نقاط درگیری منطقه تبدیل کرد. اما برخلاف جنگ‌های کلاسیک، این درگیری نه آغاز روشنی دارد و نه پایان قابل پیش‌بینی. هر دو طرف در وضعیتی از بازدارندگی متقابل رسیده‌اند که هر لحظه می‌تواند به جنگ تمام‌عیار تبدیل شود، اما دقیقاً به دلیل هزینه‌های آن، هیچ‌گاه به نقطه نهایی نمی‌رسد. در این میان، گسترش همزمان چند جبهه، نه تنها امنیت اسرائیل را تقویت نکرده، بلکه آن را در وضعیت «فرسایش استراتژیک» قرار داده است. وضعیتی که در آن قدرت نظامی بالا، لزوماً به امنیت پایدار تبدیل نمی‌شود.

برای اسرائیل، تبدیل جنگ به وضعیت دائمی خود به عاملی برای بازتولید چرخه خشونت بدل شده؛ مرز میان «عملیات نظامی» و «جنگ فرسایشی بدون افق سیاسی» از بین رفته و با تبدیل شدن جنگ به حالت پیش‌فرض سیاست، انتخابات، دادگاه‌ها و نهادهای مدنی همگی در سایه یک وضعیت اضطراری دائمی قرار می‌گیرند

در کنار این بحران‌ها، حملات امریکایی- صهیونی با راهبری اسرائیل علیه ایران به شکل فزاینده‌ای از سطح جنگ نیابتی به سطح رویارویی مستقیم تبدیل شد. در اوایل اسفند ۱۴۰۴، تنش میان ایران، اسرائیل و ایالات متحده وارد مرحله‌ای بی‌سابقه شد. طی حدود ۴۰ روز، منطقه شاهد تبادل حملات مستقیم امریکایی- صهیونی علیه ایران و پاسخ متقابل از موشک و پهپاد تا عملیات‌های سایبری بود. وضعیتی که دیگر نمی‌توان آن را صرفاً «جنگ نیابتی» نامید و آتش‌بسی که در اواخر فروردین‌ماه ۱۴۰۵ برقرار شد، بیش از آنکه نشانه پایان بحران باشد، بیانگر توقفی موقت در آستانه یک درگیری گسترده‌تر است. هیچ‌یک از ریشه‌های تنش حل نشده‌اند و همین امر، این آتش‌بس را به تعلیقی شکننده تبدیل کرده است. این جنگ کوتاه اما فشرده، یک واقعیت اساسی را آشکار کرد: برتری نظامی اسرائیل دیگر به معنای مصونیت نیست. برای نخستین بار در سال‌های اخیر، عمق سرزمینی آن در معرض حملات مداوم و چندلایه قرار گرفت. سامانه‌های دفاعی پیشرفته، در برابر حجم و تداوم حملات، نشانه‌هایی از فرسایش نمایان شد و این تحول، شکافی جدی در روایت دیرینه «امنیت تضمین‌شده» برای اسرائیل ایجاد کرده است.

اقتصاد جنگ و مشروعیت

آنچه در تحلیل‌های نظامی کمتر دیده می‌شود، فشار اقتصادی این وضعیت است. اسرائیل اکنون با بار سنگین هزینه‌های نظامی چند جبهه‌ای مواجه است. هزینه‌های مستقیم دفاعی، بسیج نیروهای ذخیره، اختلال در بازار کار و کاهش سرمایه‌گذاری خارجی، همگی نشانه‌هایی از فشار یک اقتصاد در حالت جنگی طولانی هستند. در عین حال، بخش‌های اجتماعی نیز از این وضعیت آسیب دیده‌اند: نابرابری داخلی، شکاف‌های سیاسی عمیق‌تر و مهاجرت معکوس برخی نیروهای متخصص. به هر روی، جنگ‌های طولانی‌مدت، حتی برای اقتصادهای پیشرفته نیز به مرور به یک «مالیات نامرئی» تبدیل می‌شوند. مالیاتی که نه در بودجه، بلکه در آینده سیاسی و اجتماعی کشور پرداخت می‌شود.

مهم‌ترین پیامد این چرخه جنگ، فرسایش اعتماد عمومی است. جامعه‌ای که زمانی بر اساس وعده امنیت تعریف می‌شد، اکنون با این پرسش مواجه است که آیا این امنیت قابل تحقق است یا صرفاً به یک روایت سیاسی دائمی تبدیل شده است. برای منتقدان دولت، مسئله تنها ناکارآمدی نظامی نیست، بلکه تغییر فلسفه حکمرانی است. اگر جنگ به حالت پیش‌فرض سیاست تبدیل شود، آنگاه استثنا و قاعده جا به‌جا می‌شوند. در چنین فضایی، انتخابات، دادگاه‌ها و نهادهای مدنی همگی در سایه یک وضعیت اضطراری دائمی قرار می‌گیرند. وضعیتی که در آن «امنیت ملی» می‌تواند تقریباً هر تصمیمی را توجیه کند.

آنچه امروز در اسرائیل و پیرامون آن جریان دارد، صرفاً مجموعه‌ای از بحران‌های جداگانه نیست، بلکه یک الگوی واحد است: تبدیل جنگ به زبان اصلی سیاست. در این الگو، هر بحران جدید نه لزوماً به سمت حل شدن، بلکه به سمت ادغام در بحران بزرگ‌تر حرکت می‌کند. غزه، لبنان، ایران و سیاست داخلی اسرائیل، همگی به حلقه‌هایی از یک زنجیره تبدیل شده‌اند که به‌سختی می‌توان نقطه پایان روشنی برای آن متصور شد.

در نهایت، پرسش بنیادین همان است که آیا امنیت از طریق جنگ‌های بی‌پایان قابل دستیابی است، یا این خود جنگ است که به هدف تبدیل شده است؟ پاسخ به این سؤال، نه تنها آینده اسرائیل، بلکه آینده کل خاورمیانه را شکل خواهد داد.

چالش

داود طالبی

قمار خودشیفتگی

چگونه ترامپ خاورمیانه را تا آستانه یک فاجعه بی‌هدف کشاند

سه هفته از آتش‌بسی می‌گذرد که پس از ۴۰ روز جنگ مستقیم محور امریکایی- صهیونی علیه ایران، برقرار شده است. آتش‌بسی که بیش از آنکه نشانه پایان باشد، مکثی ناپایدار در دل یک بحران عمیق‌تر است. در ظاهر، خطوط تماس آرام شده‌اند و از شدت تبادل آتش کاسته شده، اما در لایه‌های زیرین، بی‌ثباتی همچنان در حال انباشت است. بازارهای انرژی هنوز به هر نشانه‌ای از تنش واکنش نشان می‌دهند، مسیرهای کشتیرانی با ریسک‌های جدید مواجه‌اند و فضای سیاسی منطقه به‌طرز محسوسی شکننده‌تر شده است. این نه پایان یک جنگ، بلکه تعلیق موقت آن است. تعلیقی که هر لحظه می‌تواند فرو بریزد. آنچه این جنگ را از بسیاری از درگیری‌های پیشین متمایز می‌کند، فقدان یک هدف روشن و قابل اندازه‌گیری است. نه «بازدارندگی» مورد نظر امریکا و اسرائیل محقق شد، نه «تغییر رژیم» به‌دست آمد و نه حتی یک چارچوب سیاسی پایدار برای پس از درگیری شکل گرفت. آنچه برای طرف‌ها باقی مانده، مجموعه‌ای از هزینه‌هاست. زیرساخت‌های آسیب‌دیده، اقتصادهای تحت فشار و مهم‌تر از همه، سطحی بی‌سابقه از بی‌اعتمادی میان بازیگران کلیدی.

در مرکز این بحران، دونالد ترامپ قرار دارد. اما نه صرفاً به‌عنوان یک تصمیم‌گیر سیاسی، بلکه به‌عنوان نماد نوعی از رهبری که در آن مرز میان تحلیل استراتژیک و ویژگی‌های شخصیتی به‌شدت محو می‌شود. در اینجا، سیاست خارجی نه به‌عنوان فرایندی مبتنی بر ارزیابی دقیق و مشورت نهادی، بلکه به‌عنوان امتداد مستقیم روان‌شناسی فردی عمل می‌کند. برای فهم چرایی و چگونگی این جنگ، نمی‌توان صرفاً به داده‌های نظامی یا معادلات ژئوپلیتیکی اکتفا کرد. باید به سطحی عمیق‌تر رفت، جایی که تصمیم‌ها شکل می‌گیرند، یعنی ذهنیت تصمیم‌گیرنده.

وقتی سیاست خارجی به آیینه شخصیت تبدیل می‌شود

الگوی رفتاری ترامپ مدت‌هاست موضوع تحلیل بوده است، اما در این بحران، این الگو به‌گونه‌ای بی‌پرده و پرهزینه خود را نشان داد. ویژگی‌هایی چون خودشیفتگی، نیاز به تأیید عمومی و تمایل به نمایش قدرت، از سطح سبک رهبری فراتر رفتند و به عوامل تعیین‌کننده در سیاستگذاری تبدیل شدند. در چنین چارچوبی، جهان به صحنه‌ای برای اثبات برتری شخصی تبدیل می‌شود، نه فضایی برای مدیریت پیچیدگی‌ها. در این نگاه، سیاست خارجی به یک بازی صفر و یکی تقلیل می‌یابد. یا پیروزی قاطع، یا شکست تحقیرآمیز. چنین چارچوبی، جایی برای ابهام، مصالحه یا حتی صبر استراتژیک باقی نمی‌گذارد. هر اقدام طرف مقابل به‌عنوان چالشی مستقیم تفسیر می‌شود و نیازمند پاسخی سریع و نمایشی است. این همان چیزی است که در طول ۴۰ روز جنگ به‌وضوح دیده شد. چرخه‌ای از کنش و واکنش که بیش از آنکه بر اساس اهداف بلندمدت هدایت شود، از منطق «پاسخ فوری و دیپلماسی توییتری» تبعیت می‌کرد. یکی از خطرناک‌ترین پیامدهای این نوع ذهنیت، ساده‌سازی بیش از حد واقعیت است. ایران با تمام پیچیدگی‌های تاریخی، ایدئولوژیک و امنیتی‌اش در این چارچوب به یک «حریف» قابل پیش‌بینی تقلیل یافت. حریفی که تصور می‌شد با فشار نظامی شدید، به‌سرعت عقب‌نشینی خواهد کرد. این فرض، نه تنها نادرست بود، بلکه نشان‌دهنده درکی سطحی از منطق بازیگران منطقه‌ای است. در واقع، تصمیم‌گیری‌ها بیشتر بازتابی از نیاز به حفظ تصویر «رهبر قدرتمند» بودند تا نتیجه یک تحلیل چندلایه. حملات انجام شد، پاسخ‌ها داده شد، اما در تمام این مدت، یک پرسش اساسی بی‌پاسخ ماند: هدف نهایی چیست؟ این خلأ استراتژیک، همان چیزی است که جنگ را از ابتدا تا انتها تعریف کرد.

اما تمرکز صرف بر شخصیت ترامپ، خطر نادیده گرفتن یک واقعیت مهم‌تر را به همراه دارد: اینکه چنین تصمیم‌گیری‌هایی در خلأ رخ نمی‌دهند. ساختار سیاست خارجی امریکا بارها نشان داده که مستعد چنین خطاهایی است. از جنگ عراق گرفته تا مداخلات طولانی در افغانستان، الگویی تکرارشونده دیده می‌شود. ورود به درگیری با درک ناقص، اتکا به برتری نظامی به‌عنوان جایگزین استراتژی و خروج بدون تحقق اهداف اعلام‌شده ابتدایی. در این چارچوب، جنگ آخیر یک انحراف و تشدید همان روند است. تفاوت در اینجاست که این بار، عامل شخصیتی نقش پررنگ‌تری ایفا کرد و روندهای نادرست موجود را تسریع و تشدید کرد. وقتی ساختارهای نهادی ضعیف می‌شوند یا کنار گذاشته می‌شوند، فضا برای تصمیم‌گیری‌های فردمحور باز می‌شود و در چنین فضایی، خطاها نه استثنا، بلکه قاعده می‌شوند. نکته قابل توجه دیگر، نحوه شکل‌گیری و اجرای تصمیم‌هاست. گزارش‌ها و شواهد نشان می‌دهند بسیاری از اقدامات کلیدی در بازه‌های زمانی کوتاه و با حداقل مشورت اتخاذ شده‌اند. این شتاب، نه‌تنها احتمال اشتباه را افزایش می‌دهد، بلکه امکان اصلاح مسیر را نیز از بین می‌برد. در یک محیط پیچیده و پویا مانند خاورمیانه، چنین رویکردی عملاً به معنای حرکت در تاریکی است.

پیامدهای این جنگ نیز به همان اندازه قابل پیش‌بینی و در عین حال نگران‌کننده هستند. از نظر اقتصادی، شوک‌های ناشی از درگیری هنوز به‌طور کامل جذب نشده‌اند. قیمت انرژی بی‌ثبات است، سرمایه‌گذاری در منطقه با تردید مواجه شده و زنجیره‌های تأمین جهانی بار دیگر آسیب‌پذیری خود را نشان داده‌اند. از نظر سیاسی، شکاف‌ها عمیق‌تر شده و اعتماد میان بازیگران بین‌المللی بیش از پیش تضعیف شده است.

اکنون، ویژگی‌های شخصیتی ترامپ مانند خودشیفتگی، نیاز مداوم به تأیید و تمایل به تبدیل هر تعامل سیاسی به یک رقابت شخصی، به‌طور مستقیم بر نحوه تصمیم‌گیری او سایه انداخته است. در چنین چارچوبی، سیاست خارجی از یک فرایند پیچیده و چندلایه به مجموعه‌ای از واکنش‌های فردی تقلیل پیدا می‌کند. جایی که ثبات، پیش‌بینی‌پذیری و تداوم (سه رکن اصلی دیپلماسی) جای خود را به تصمیم‌های ناگهانی، تغییر مواضع و نمایش‌های پرسر و صدا می‌دهند. این وضعیت نه‌تنها باعث تضعیف انسجام استراتژیک امریکا شده، بلکه پیام روشنی به جهان مخابره کرده است: اینکه جهت‌گیری واشینگتن می‌تواند به‌سادگی تابع خلق‌وخو و نیازهای روانی یک فرد باشد.

این بی‌ثباتی رفتاری، پیامدهای ملموسی در روابط فراآتلانتیک نیز داشته است. بسیاری از متحدان اروپایی، که همواره بر قابلیت اتکای امریکا حساب می‌کردند، اکنون با تردید فزاینده‌ای به این رابطه می‌نگرند. فاصله‌گیری تدریجی کشورهای کلیدی در اتحادیه اروپا از رویکردهای واشینگتن، تنها نتیجه اختلاف‌نظرهای سیاسی نیست، بلکه بازتابی از بحران اعتماد عمیق‌تری است. برای اروپا، مسئله صرفاً این نیست که با سیاست‌های امریکا موافق باشد یا نه. بلکه این است که آیا می‌توان بر تداوم و ثبات این سیاست‌ها حساب کرد. وقتی تصمیم‌ها به‌جای نهادها، حول محور شخصیتی غیرقابل پیش‌بینی شکل می‌گیرند، حتی نزدیک‌ترین متحدان نیز ناگزیر به بازتعریف فاصله خود می‌شوند. اما شاید مهم‌ترین پیامد، تغییر در هنجارهای تصمیم‌گیری باشد. وقتی جنگ به ابزاری برای نمایش قدرت فردی تبدیل می‌شود، مرز میان استراتژی و نمایش از بین می‌رود. این خطر وجود دارد که چنین رویکردی به‌تدریج عادی شود، نه فقط در امریکا، بلکه در سایر کشورها نیز. در جهانی که رهبران بیش از پیش به سیاست‌های شخصی‌شده روی می‌آورند، این روند می‌تواند به افزایش بی‌ثباتی در سطحی گسترده‌تر منجر شود.

در نهایت، آتش‌بس فعلی بیش از آنکه نشانه‌ای از حل بحران باشد، فرصتی است برای بازاندیشی. فرصتی که اگر نادیده گرفته شود، هزینه‌های آن در آینده بسیار سنگین‌تر خواهد بود. سؤال این نیست که آیا چنین بحرانی دوباره رخ خواهد داد یا نه؟ بلکه این است که چه زمانی و با چه شدتی تکرار خواهد شد. اگر سیاست خارجی همچنان به‌عنوان ابزاری برای بازتاب شخصیت فردی باقی بماند و اگر پیچیدگی‌های منطقه‌ای همچنان نادیده گرفته شوند، پاسخ این سؤال چندان امیدوارکننده نخواهد بود. در چنین شرایطی، آنچه «نقطه کور» نامیده می‌شود، نه یک خطای موقتی، بلکه یک ویژگی ساختاری خواهد بود. ویژگی‌ای که بار دیگر، خاورمیانه را به آستانه فاجعه‌ای خواهد کشاند.

ویژگی‌هایی چون خودشیفتگی، نیاز به تأیید عمومی و تمایل به نمایش قدرت ترامپ، از سطح سبک رهبری فراتر رفته‌اند و به عوامل تعیین‌کننده در سیاستگذاری تبدیل شده‌اند و جهان به صحنه‌ای برای اثبات برتری شخصی تبدیل شده که در آن، سیاست خارجی به یک بازی صفر و یکی تقلیل می‌یابد

دیدگاه

دموکراسی فرسوده امریکا به خود هم شک دارد

داریوش دادگر

در آستانه انتخابات میان‌دوره‌ای ۲۰۲۶ در ایالات متحده، بحث اصلی دیگر بر سر این نیست که کدام حزب پیروز می‌شود، یا حتی کدام سیاست‌ها در اولویت قرار می‌گیرند. پرسش واقعی و عمیق‌تر جای دیگری است: آیا هنوز می‌توان به خودِ سازوکار انتخابات در امریکا اعتماد کرد؟ این پرسش، برخلاف آنچه ممکن است در نگاه اول اغراق‌آمیز به نظر برسد، دیگر حاشیه‌ای یا صرفاً دانشگاهی نیست. بر اساس داده‌هایی که در گزارش‌های اخیر و از جمله در تحلیل‌های نشریه اکونومیست مطرح شده، تنها حدود یک‌چهارم رای‌دهندگان امریکایی به سلامت و درستی فرایند انتخابات اعتماد دارند. این عدد، اگر دقیق باشد، صرفاً یک شاخص آماری نیست؛ نشانه‌ای است از تغییر عمیق در روان سیاسی یک جامعه. امریکا، کشوری که برای دهه‌ها خود را به‌عنوان الگوی دموکراسی لیبرال معرفی می‌کرد، اکنون با نوعی بحران مواجه است که شاید خطرناک‌تر از هر بحران اقتصادی یا حتی ژئوپلیتیک باشد: بحران اعتماد.

دموکراسی بدون باور عمومی

دموکراسی، برخلاف نظام‌های صرفاً حقوقی یا اداری، بر یک فرض بنیادین بنا شده است: باور عمومی به مشروعیت نتیجه. صندوق رأی، هرچقدر هم دقیق و پیچیده باشد، بدون پذیرش اجتماعی نتیجه، چیزی بیش از یک سازوکار فنی نیست. آنچه امروز در امریکا دیده می‌شود، نوعی فرسایش همین باور است. حتی اگر هیچ تخلف گسترده‌ای در انتخابات رخ ندهد، حتی اگر تمام نهادهای نظارتی عملکرد دقیق داشته باشند، باز هم بخش قابل توجهی از جامعه ممکن است نتیجه را نپذیرد. این وضعیت یک تناقض خطرناک ایجاد می‌کند: سیستمی که از نظر فنی کار می‌کند، اما از نظر اجتماعی در حال از دست دادن مشروعیت است.

در این میان، نام دونالد ترامپ همچنان به‌عنوان یک نقطه کانونی در این بحران مطرح است. چه او در قدرت باشد و چه نباشد، اثر سیاسی او بر گفتمان عمومی امریکا همچنان ادامه دارد. ترامپ با زیر سؤال بردن نتایج انتخابات ۲۰۲۰ و ترویج روایت‌هایی درباره تقلب گسترده، عملاً یک چارچوب ذهنی جدید در بخش‌هایی از جامعه سیاسی امریکا ایجاد کرد: این فرض که انتخابات ممکن است «دزدیده شود» مگر اینکه نتیجه مطلوب حاصل شود. حتی اگر این ادعاها در سطح حقوقی و قضایی بارها رد شده باشند، اثر سیاسی آنها باقی مانده است. زیرا سیاست، برخلاف دادگاه، صرفاً بر اساس اثبات حقوقی کار نمی‌کند، بلکه بر اساس باور و روایت پیش می‌رود.

نتیجه این وضعیت، شکل‌گیری نوعی «سیاست بدبینی دائمی» است. سیاستی که در آن شکست در انتخابات نه به‌عنوان بخشی طبیعی از رقابت دموکراتیک، بلکه به‌عنوان نشانه‌ای از فساد سیستم

تعبیر می‌شود. اختلاف سیاسی در هر کشوری امری طبیعی است. اما آنچه امریکا را در وضعیت متفاوتی قرار داده، تبدیل اختلاف سیاسی به بی‌اعتمادی نهادی است. در گذشته، جمهوری‌خواهان و دموکرات‌ها بر سر سیاست‌ها اختلاف داشتند، اما کمتر کسی مشروعیت سازوکار را زیر سؤال می‌برد. امروز، در بخش‌هایی از هر دو اردوگاه (هرچند با شدت‌های متفاوت)، این سؤال مطرح است که آیا سیستم اساساً قابل اعتماد است یا نه. این تغییر، پیامدهای عمیقی دارد. وقتی اعتماد به نهادها کاهش می‌یابد، هر بحران سیاسی می‌تواند به بحران مشروعیت تبدیل شود. و وقتی مشروعیت زیر سؤال برود، حتی پیروزی در انتخابات نیز نمی‌تواند ثبات ایجاد کند.

اقتصاد خشم و بحران اعتماد

نقش رسانه‌ها در این میان قابل چشم‌پوشی نیست. اما مسئله تنها رسانه‌های سنتی نیستند، بلکه اکوسیستم اطلاعاتی جدیدی است که بر اساس الگوریتم‌های توجه و تعامل کار می‌کند. در این اکوسیستم، محتواهایی که خشم، ترس یا بی‌اعتمادی تولید می‌کنند، بیشتر دیده می‌شوند. این به معنای آن است که روایت‌های افراطی، حتی اگر اقلیت باشند، می‌توانند از نظر تأثیرگذاری بسیار بزرگ‌تر از وزن واقعی‌شان عمل کنند.

در چنین فضایی، نظریه‌های توطئه دیگر در حاشیه نیستند. آنها به بخشی از جریان اصلی گفت‌وگو تبدیل شده‌اند و وقتی این اتفاق می‌افتد، مرز میان واقعیت و روایت سیاسی به‌تدریج محو می‌شود. یکی از تغییرات مهم در سیاست امریکا این است که انتخابات دیگر صرفاً رقابت بر سر سیاست‌گذاری نیست، بلکه به میدان جنگ فرهنگی تبدیل شده است. در این میدان، رأی دادن تنها یک انتخاب سیاسی نیست، بلکه نوعی اعلام هویت است. این یعنی شکست در انتخابات نه فقط به معنای از دست دادن قدرت، بلکه به معنای تهدید هویت سیاسی تلقی می‌شود. این وضعیت، سازوکار دموکراسی را پیچیده‌تر و شکننده‌تر می‌کند. زیرا در چنین شرایطی، پذیرش شکست به معنای پذیرش مشروعیت «دیگری» است؛ چیزی که در فضای قطبی‌شده امروز، برای بسیاری دشوار شده است.

البته این بحران اعتماد، الزاماً نیازمند وقوع تقلب واقعی نیست. حتی در غیاب هرگونه دستکاری سیستماتیک، صرفِ باور به امکان تقلب می‌تواند اثرات سیاسی مشابهی ایجاد کند. این همان چیزی است که برخی آن را «واقعیت ادراکی» سیاست می‌نامند؛ واقعیتی که بر اساس باور شکل می‌گیرد، نه صرفاً داده‌های عینی. در نتیجه، حتی اگر سیستم انتخاباتی امریکا از نظر فنی یکی از دقیق‌ترین سیستم‌های جهان باشد، این کافی نیست. زیرا مسئله اصلی دیگر «دقت» نیست، بلکه «باور به دقت» است.

در این میان، یکی از ویژگی‌های دموکراسی‌های مدرن این است که نهادها باید فراتر از تغییرات سیاسی عمل کنند. دادگاه‌ها، کمیسیون‌های انتخاباتی و ساختارهای اداری باید بی‌طرف و پایدار باشند. اما وقتی افکار عمومی به‌شدت قطبی می‌شود، این نهادها نیز در معرض تفسیرهای متضاد قرار می‌گیرند. یک تصمیم واحد می‌تواند همزمان به‌عنوان «اجرای قانون» و «سوءاستفاده سیاسی» تعبیر شود. این وضعیت، نهادها را در موقعیتی دشوار قرار می‌دهد. هر تصمیمی ممکن است بخشی از جامعه را از خود بیگانه کند.

برخلاف بحران‌های ناگهانی مثل کودتا یا فروپاشی اقتصادی، بحران اعتماد در امریکا از نوعی فرسایش آرام است. این فرسایش ممکن است در کوتاه‌مدت قابل مشاهده نباشد، اما اثرات آن در بلندمدت بسیار عمیق است. دولت‌ها معمولاً نه با یک ضربه، بلکه با مجموعه‌ای از تضعیف‌های تدریجی سقوط می‌کنند: کاهش مشارکت، افزایش بدبینی، تضعیف نهادها و در نهایت، تبدیل رقابت سیاسی به جنگ وجودی.

امریکا امروز در یکی از همین مراحل میانی قرار دارد؛ جایی که هنوز انتخابات برگزار می‌شود، اما اعتماد به نتیجه آن وجود ندارد. شاید خطرناک‌ترین بخش این وضعیت، عادی شدن آن باشد. وقتی جامعه‌ای به سطحی از بی‌اعتمادی می‌رسد، این بی‌اعتمادی می‌تواند به وضعیت پایدار تبدیل شود. در این حالت، هر انتخابات جدید نه به‌عنوان یک فرصت برای بازسازی اعتماد، بلکه به‌عنوان یک بحران بالقوه دیده می‌شود و این یعنی سیاست، از یک سازوکار حل اختلاف، به یک چرخه دائمی تنش تبدیل می‌شود.

بحران کنونی امریکا که در لایه‌هایی از افشاگری‌های جزیره اپستین و جنگ علیه ایران سعی در پنهان کردن آن می‌شود، یک بحران تکنولوژی انتخاباتی یا حتی بحران حزبی نیست. بحران اصلی، بحران اعتماد است؛ اعتمادی که ستون نامرئی هر دموکراسی محسوب می‌شود. اگر این ستون فرسوده شود، حتی دقیق‌ترین سیستم‌های رأی‌گیری نیز نمی‌توانند ثبات سیاسی ایجاد کنند و اگر این روند ادامه پیدا کند، مسئله اصلی دیگر این نخواهد بود که چه کسی در انتخابات پیروز می‌شود، بلکه این خواهد بود که آیا پیروزی هنوز معنای سیاسی مشترکی دارد یا نه. در چنین شرایطی، شاید مهم‌ترین وظیفه سیاست‌مداران، رسانه‌ها و نهادهای عمومی نه صرفاً پیروزی در رقابت‌های انتخاباتی، بلکه بازسازی چیزی باشد که از همه پیچیده‌تر است: باور مشترک به امکان دموکراسی.